

سبقت‌گامی و بدکرداری علیه اسلام

شیعه و ناصبی

نمایشنامه غدیر

[فضایی ترجیحاً در دو سطح و سکویی در گوشه‌ی صحنه که راوی روی آن می‌نشیند. هنگام صحبت راوی فقط سکوی او روشن است. راوی کتابی در دست دارد.]

راوی	سلطان محمد تاج الدین در کتاب تحفة المجالس نوشته «تاجری از مردم بغداد، دنیا به او ادبار کرد و شکست خورد و مالیه‌ی او به کلی نابود گردید به قسمی که محتاج به سؤال شد.» (کتاب را می‌بندد.) حکایت از تاجری بغدادی شروع می‌شود که تمام سرمایه‌اش را از دست می‌دهد و چون مرد آبرومندی بوده و روی دست دراز کردن و تکدی پیش همشهری‌های خود را نداشت عازم بصره می‌شود.
بازار بصره	(نور جلوی دکان فروشنده‌ایی را روشن می‌کند، تاجر به انتظار ایستاده تا آخرین مشتری برود)
فروشنده	با این پلاسی که تو بر تن داری، ظاهراً جیبیت هم سوراخ است! (می‌خندد) این جا چه می‌خواهی؟ (مکث)
تاجر	کاش مرا صبر و توان بیش از این بود. (ساکت می‌ماند.)
فروشنده	بگو!
تاجر	گرسنگی امانم بریده
فروشنده	دانستم، دانستم! (دستانش را به دعا به سمت آسمان بالا می‌برد.) خداوندا بیش از این او را صبر ده، که جز طعام خویش، خوراکی اضافه ندارم تا او را دهم.
تاجر	درهمی به من صدقه ده تا خداوند از تو راضی و بنده‌ی او نیز!
فروشنده	درهم اضافه هم ندارم!
تاجر	خداوند منان بسیار به تو بخشیده. این مال، وبال خویش مساز. درهمی از آن به من گرسنه بخش، که مولایت را هم شاد می‌کنی!
فروشنده	کدام مولا!
تاجر	به محبت مولایمان علی ابن ابی طالب علیه السلام گرده نانی به من ده!
فروشنده	به محبت علی؟!
تاجر	امیرالمؤمنین علیه السلام!
فروشنده	(با فریاد) دور شو رافضی! دور شو! ... نحوست خویش از دکانم دور کن که محبت ام به خاک، بیش از محبت ام به مولای توست. دریغ از خاک حتی، که با آن دهانت پر کنم. دور شو!
تاجر	کاش دیار خویش رها نمی‌کردم و این نامردمان در بصره نمی‌دیدم..... خداوندا! نیازم را به دست مردان نیک طینت و مؤمن رفع کن تا محتاج کافری ناصبی چون او نباشم!
فروشنده	بیش از این گزافه مگو! دور شو!
تاجر	اگر می‌دانستم کینه‌ی مولایم به دل داری، به خدا قسم که....
فروشنده	به خدا قسم که خدا خواست تا تو را خوار و ذلیل به پیش چشمم در آورد که درستی اعتقاد خویش و گمراهی علویان

	به عیان بینم!
تاجر	خداوند ایمان مردمان به آزمون کشد. تو این فرصت از برای خویش تبدیل به آتش کردی و من انشا الله با توسل به مولایم، این آزمون به عافیت پشت سرگزارم!
فروشنده	نان چیست! جیب پر از گوهر کنم، اگر از مولایت دست بکشی!
تاجر	گوهر چیست! اگر بی معرفت او دمی زنده باشم! (سکوت) الحمدلله!
فروشنده	حمدت از بابت چیست؟ گرسنگی؟!
تاجر	از بابت این که شکم گرسنه به مال حرام دشمن علی علیه السلام سیر نکردم!
فروشنده	رافضی! خداوند خوارت کرد، تا محتاج چون منی شوی! که ایمانت راست کنی!
تاجر	به عزّت و جلالش که عزیزم داشت، که چهره تو بر من بر ملا کرد! الحمد لله ... (قصد رفتن می کند) شکر بر چنین خدایی و چنین مولایی! شکر! وای بر من اگر پیشیزی از حرام این نامرد بر جان ام می نشست ... الحمد لله ...
فروشنده	(به صدای بلند، در حالی که می خندید.) آن گاه که از پس شکرت بر خدای علی علیه السلام، نعمتی بر تو رسید، خیرم کن تا مردان بشناسم!! (می خندد)

(سیاهی)

راوی	(نشسته) دنیا در نظر مرد تاجر تیره و تار بود، تیره تر شد! در حالی که آرزوی مرگ می کرد، از آمدن به بصره پشیمان بود، اما توان بازگشت به بغداد را هم نداشت ... سرانجام گرسنه تر از قبل و آواره ی کوچه ها، خود را رو در روی بانویی دید که در غرفه ی خانه اش ایستاده بود به تماشا!
------	--

(روشن)

زن	کیستی غریبه؟
تاجر	اینک، همان که گفתי؛ غریبی سرگردان و محتاجی گرده ایی نان!
زن	گرچه ژنده پوشی، اما به نظر سائل نمی رسی! کیستی!
تاجر	من مردمان این شهر شناسم، آنان نیز مرا شناسند.
زن	خود را که می شناسی! بگو نام و نشانت چیست؟
تاجر	می شناسم! من بنده ی خدایم و مولایم امیر المؤمنین علیه السلام! در راه دوستی علی ابن ابی طالب علیه السلام احسان کن و درهمی بر من صدقه ده!
زن	علی؟! (سکوت) دامن خود بگیر! (نوی حیدر، حیدر)

(زن گوسواره هایش را به سوی مرد تاجر می اندازد. مرد خوشحال آن‌ها را بررسی می کند.)

تاجر	این گوشواره ها بسیار قیمتی است!
زن	پشیزی نمی ارزد در مقابل نام آن کس که بردی! اما همین ها دریغ می کردم اگر غیر او واسطه می آوردی!
تاجر	یا علی! یا مولا..... الحمد لله..... ممنون بانو، ممنون
زن	این دو گوشواره را فرجامی نیکوست اگر، یکی بنده ی خدا شیعه ی علی علیه السلام را به سامان رساند.
تاجر	این دو گوشواره را آزمونی نیکوست تا بانو، انشاءالله، مرتبه ای بلند تر نزد خداوند بیابد!
زن	انشاءالله
تاجر	الحمد لله، الحمد لله!
زن	این همه شکر، نه برای این گوهر، که نعمت ولایت مولایی چون علی علیه السلام به درگاه خداوند بر!
تاجر	این همه شکر، نه برای این گوهر، که برای توفیق بر دشمن علی علیه السلام می کنم... خداوند به تو خیر عطا کند... (با عجله می رود.)
زن	کجا می روی، نانوائی آن سوست!
تاجر	پیش از آن باید به نامردی، از لطف خدا و مردانگی شما خبر رسانم. (سیاهی)
راوی	تاجر مؤمن باشتاب به دکان مرد ناصبی بازگشت و ماجرا را برایش تعریف کرد. (هم همه ی بازار)
فروشنده	لاف بیهوده می زنی! «به نام مولایم به من بخشیدند!» درهم ات کو؟!
تاجر	درهم؟! به تصدق نام مولایم علی علیه السلام، گوهری گران بها گرفته ام که باور نتوانی کرد!
فروشنده	پس این جا چه می خواهی؟!
تاجر	خود گفתי، خبرت کنم! آمده ام تا به نامردان، مردانگی باز شناسم، که همانا زنی چنان در راه محبت مولایش جوانمردی کرد که اگر خدا بخواهد، زندگی ام را شروعی دوباره توانم کرد!
فروشنده	گوهر! آری، تو راست می گویی!
تاجر	راست می گویم! و راست می گویم که خداوند قسم زنی مؤمنه از هزاران هزارمردی چون تو افضل است.
فروشنده	(با تمسخر) خداوند! او که قدر مردیش نداند، فضیلت زن بودن، عطایش کن!
تاجر	آری! فضیلتی چون آن زن نصیم گردان که هر آن چه او دارد از نعمت ولایت مولایمان علی علیه السلام است!
فروشنده	علی! علی! آن زن اگر عقل درستی داشت، علی را به ولایت نمی پذیرفت و گوهری به این ارزش، به مرد غریبه ای نمی داد!
تاجر	گوهر به غریبه نداد! با خدا معامله کرد و برادری مسلمان و هم کیش از غم رهانید، که انشاءالله خداوند هم او را از غم برهانند!
فروشنده	این همه لاف مزن! کو؟! اصلاً کجاست آن گوشواره؟

(مرد تاجر گوشواره را نشان می دهد. غضبی شدید مرد ناصبی را فرا می گیرد.)

تاجر	و من نیز درستی اعتقاد خویش و گمراهی تو به عیان دیدم! و می بینم که، کینه ی تو به امیر المؤمنین علیه السلام تو را سیاه بخت خواهد کرد!
------	---

فروشنده	نه! ... مگر می شود؟... اما به دکان هیچ زرگری، همانند این گوشواره ندیده بودم... یعنی ممکن است؟ شاید شبیه آن بود! (سیاهی)
---------	---

(سنج)

راوی	و مرد تاجر گوشواره ها را بگرفت و از پی تجارتی نو بصره را ترک کرد و عازم بغداد شد... (مکث) و اما مرد ناصبی که سخت پریشان بود، با شتاب به سوی خانه اش رفت... .
فروشنده	گوشوارت کجاست؟! (روسی را از سر زن می کشد.)
زن	به جایی که باید!
فروشنده	گوشواره به گوش باید!
زن	نه وقتی مسلمانی گرفتار است!
فروشنده	بگو آن ها را چه کردی؟
زن	صدقه دادم!
فروشنده	گوشواره ای چنان گران بها؟!
زن	صدقه هر چه عزیزتر، نزد خدا گرامی تر!

(فروشنده با خشونت لگدی به زن می زند و همزمان می گوید:)

فروشنده	به من حکمت می آموزی؟
زن	چه می کنی؟! میراث مادرم بود، از مال تو که نبود!
فروشنده	چرا تا کنون صدقه نداده بودی؟!
زن	زیرا تا کنون کسی این نام را وسیله قرار نداده بود!

(فروشنده از خشم می سوزد)

فروشنده	چه کسی را وسیله قرار داد؟!
زن	علی ابن ابی طالب علیه السلام را!
فروشنده	وای بر من! چه ماری در خانه ی من، رافضی بودی و من بی خبر؟!... ملعون به کدام دست، گوشواره تصدق کردی؟!
زن	به این دست! دست راست!
فروشنده	پس بگیر! این همان خیری است که معامله با خداوند انتظار داشتی! این همان جزا و پاداشی است که خدا نصیب دوستانان علی علیه السلام می کند... بگیر رافضی! (رعد و برق)

(در نور منقطع فلاش مرد ناصبی به سوی زن حمله ور شده است. صدای رعد و برق فضا را در بر می گیرد... پارچه ی قرمزی به

نشان ی خون از بازوی زن کشیده می شود... سکوت و سیاهی)

فروشنده	برو به علی ات بگو تا دستت شفا دهد! ملعون ناصبی دست زن پاکنهاد از کار انداخت و او را طلاق داد و با آن زخم هولناک او را از خانه بیرون کرد.)
راوی	(ادامه می دهد.) و آن زن با درد فراوان، راه بیرون شهر گرفت. اما طاقت نیاورد و سرانجام کنار دیوار کاروانسرای بی هوش نقش بر زمین شد.

(همزمان تصویر و صدای راوی، صحنه روشن)

راوی	صاحب کاروانسرا بنا بر احتیاط و عادت شبانه، آن شب هم اطراف کاروانسرایش را بازدید می کرد که ناله های زن نیمه جان را شنید. او را دید، همسرش را صدا کرد و او را به حجره ی کوچکی در کاروانسرا ببرند و زخم دست را بستند. زن که به هوش آمد، شرح ماجرای خود را برای آنان باز گفت.
زن کاروانسرادار	نفرین بر دل سیاهش!
مرد کاروانسرادار	خواهرم ما نیز از دوستان اهل بیت ایم. بیش از این اشک مریز که تا هر زمان که بخواهی، میهمان عزیز مایی!
زن کاروانسرادار	این جا را خانه ی خود بدان، و مرا نیز چون خواهرت! با دل و جان از تو مراقبت خواهم کرد که انشاءالله هرچه زودتر درد این روزهای سخت به پایان رسد و تو نیز دوباره روی آسایش ببینی!
زن	هم اکنون هم چنین است، بخدا که چنین حالی برایم خوشایند تر از نان خوردن در خانه ی آن مرد ناصبی است!

(سیاهی)

راوی	زن در همان کاروانسرا ماندگار شد. گرچه به خاطر دست از کار افتاده اش، حجره را ترک نمی کرد اما به واسطه ی عبادت خداوند دلش آرام بود. او که زنی خوش سیما بود بسبب ایمان و شب زنده داری هایش، خداوند چنان جمال نورانی به او عطا کرده بود که در شب تاریک حجره اش بی نیاز از چراغی، روشن بود... مدت ها به همین روزگار گذشت تا اتفاقاً در یکی از سال ها، قافله ی مال التجاره ای به بصره وارد شد و در کاروانسرا اقامت کرد. رئیس قافله که عادت به تهجد و عبادت و نماز شب داشت، نیمه شب برای وضو برخاست. آن گاه از حجره کوچکی نوری دید. چون کاروان دیگری در آن جا سراغ نداشت، کنجکاو شد. به حجره نگاه کرد؛ چراغی ندید! بلکه زنی را در حال عبادت دید که نور سیمایش، شگفت زده اش کرد!
------	--

(مرد کاروانسرادار که در حال گشت است مرد تاجر را می بیند...) (صدای جیرجیرک)

مرد کاروانسرادار	این جا چه می کنی برادر؟!
تاجر	او فرشته است یا بشر؟!

(مرد کاروانسرادار دست او را می گیرد تا از آن جا ببرد)

مرد کاروانسرادار	بیا برویم!
تاجر	قسم ات می دهم که بگویی چه کسی در این حجره ساکن است!
مرد کاروانسرادار	این حجره از آن دختر من است.

تاجر	اما تو که دختری نداشتی!
مرد کاروانسرادار	اینک من سرپرست اویم!
تاجر	او کیست؟ چرا این جا ساکن است؟!
مرد کاروانسرادار	از من مپرس! نمی خواهد کسی از او چیزی بداند!

(مرد قافله سالار دو کیسه ی اشرفی از شالش بیرون می کشد و به مرد کاروانسرادار می دهد... .)

مرد کاروانسرادار	این ها چیست؟! از من چه می خواهی؟
تاجر	آیا این دختر، همسری هم دارد؟!
مرد کاروانسرادار	برای چه می پرسی؟
تاجر	برادر پاسخم را به سؤالی دیگر به تعویق مینداز! بگو!
مرد کاروانسرادار	... نه، همسری ندارد. اما... قبلاً در عقد کس دیگری بوده است.
تاجر	مرا با آن عقد و ازدواج کاری نیست.... کسی که خداوند چنان نورانیتی را به او بخشیده، معلوم است صاحب شرافتی عظیم است! باشد که در جوار او، مرا نیز فیضی رسد... برادری کن و اسباب این وصلت مهیا کن!
مرد کاروانسرادار	او زنی مؤمن و صاحب کمال است. خود بهتر از هرکس صلاح خویش می شناسد، اما من نیز به سبب آن چه از تو شنیده ام، تلاش می کنم تا به مقصود رسی.... این اشرفی ها را هم باز پس گیر. برای این کار نیازی به... نه!
تاجر	این هدیه را از من بپذیر!
مرد کاروانسرادار	(با لبخند) شاید او نپذیرفت!
تاجر	این پیشکش از آن توست؛ به سبب سرپرستی او، و قبول این زحمت... .
مرد کاروانسرادار	چه او بپذیرد... .
تاجر	و خدایی ناکرده، نپذیرد!
راوی	مرد کاروانسرادار به حجره اش برگشت و از صاحب قافله آن چه شنیده بود به همسرش باز گفت. همسر او با اجازه وارد اتاق زن شد تا ماجرای این خواستگاری بازگوید؛ آن چه از نیکنامی مرد و دولت و حشمت او شنیده بود، برای زن تعریف کرد... و چنان از صفات پسندیده ی مرد تاجر گفت که...
زن	آیا سرگذشت مرا می داند؟
زن کاروانسرادار	آن چه می داند اینست که پیش از این، در عقد مرد دیگری بودی، همین!
زن	پس نمی داند، دستم... (تعمداً سکوت می کند.)
زن کاروانسرادار	نه...
زن	آیا زنی این چنین را انتظار می کشد؟! ... اصلاً من می توانم از عهده ی انتظاراتش برآیم؟! با نوبی خانه ی او باشم؟
زن کاروانسرادار	به گمانم آن چه او را شیفته ی تو کرده، سیمای پر نور توست که خدای عزوجلّ به پاس عبادات شبانه نصیبت کرده... بیش از این خود را میازار. بگذار بیاید تا هر آن چه لازم می دانی، خود به او بگویی!
زن	(به دستش نگاه می کند.) آری گرچه نیاز به گفتن هیچ چیز نیست!
زن کاروانسرادار	هر چه بشود، من و همسرم همیشه در کنار تو خواهیم بود.... بگو به او چه بگویم؟

زن	یک امشب مرا مهلت ده!
----	----------------------

(زن کاروانسرا دار می رود.) (مناجات و نور سبز)

زن	(اشک ریزان) ای قادر متعال! به حق ذات بی زوال خود، مرا نزد این مرد شرمندۀ نسا! ترا قسم می دهم به حق مولایم امیرالمؤمنین علیه السلام که دستی را که در راه محبت مولایم قطع شده است، به من بازگردانی و مرا نزد مردی که خواستار همسری من است، شرمندۀ نکنی! «انت محیی العظام و هی رمیم.....» کمک کن!
راوی	و چندان بگریست و به درگاه خداوند منان استغاثۀ نمود و متوسل به امیرالمؤمنین علیه السلام گشت که از هوش برفت. چون به هوش آمد دست خود را سالم یافت. فریادی بزد و به شکر، سجده کرد. صاحب کاروانسرا چون بانگ او شنید، به حجره او در آمد. دختر را دید با دستانی سالم! (راوی کتاب را می بندد.) و اما شفا پیدا کردن زن به گوش تاجر رسید. محبتی که از زن بر دلش نشسته بود، به دنبال آن معجزه، چنان مضاعف شد که وصف نتوان کرد ... او را به عقد خود در آورد و به شهر خویش برد. و زندگانی با سعادت آغاز کردند... سال‌ها گذشت، روزی در خانه خود بود که سائلی در را کوبید.

(صدای در زدن به گوش می رسد. مرد سائل کناری می ایستد.)

مرد سائل	ای مردم کمک کنید! گرسنه ای را سیر کنید... به یمن نعمتی که خداوند ارزانی تان کرده، مرا گرده نانی صدقه دهید.
----------	--

(مرد و زن رو در روی هم در سکوت ایستادند.)

زن	تو تاجر بصری نیستی؟!
مرد سائل	از کجا مرا شناختی؟
زن	آری! تو همان ناصبی هستی که دست عیال خود را قطع کردی و از خانه بیرون کردی و گفتی... .
مرد سائل	و گفتم؛ برو تا علی علیه السلام دستت شفا دهد! آری منم!
زن	مرا می شناسی؟
مرد سائل	هرگز به عمرم زنی با این حشمت و جمال ندیده بودم!
زن	در عجبم از تو! من همان عیال تو هستم!
مرد سائل	که داغ آن دست به دل داری و البته کینه ی من! بروم که از خانه ی تو هیچ به من نرسد.... (قصد رفتن می کند.)

(مرد تاجر از پشت وارد شده، می ایستد.)

زن	بمان! (دستش را جلو می برد.) و ببین که امیرالمؤمنین علیه السلام دستم به من بازگردانده و به سریر عزّت و ثروت نشانده!
مرد سائل	وای بر من! این تویی؟! با این حشمت و جاه! ودست!
زن	این همان وعده ایست که خداوند به دوستان امیرالمؤمنین علیه السلام داده... (به سر تا پای مرد نگاهی می اندازد.) اما بگو پاسخی که خداوند به دشمنان علی ابن ابیطالب علیه السلام داد، چه بود؟! آن همه اموالت کجاست؟ چه شد که روزگار به صدقه می گذرانی؟
مرد سائل	آن زمان که تو را طلاق دادم و از خانه بیرون کردم، آتشی در دکانم افتاد... آن‌چه از مال و مکتب انباشته بودم، به طرفه

العینی سوخت و برباد رفت.	
سرانجام دشمنی با امیر المؤمنین علیه السلام را به چشم دیدی! از خداوند شرم کن و ترک این مطلب باطل کن، که خداوند تو را فرصت داده تا حق بشناسی و راه راست، از بیراهه بازشناسی و الا، خسران ابدی، آنی است که در قیامت به انتظار تو و هم‌مسلمانان توست!	زن

(مرد تاجر که گوشه‌ای ایستاده بود، جلوتر می‌آید... .)

اینجایی؟! بیا تا قصه‌ای عجیب برایت بگویم!	زن
الله اکبر! همه را شنیدم! اما چیزی هست که شما نشنیده‌اید!	تاجر
چه؟	زن
آن سائلی که گوشواره به او دادی، من هستم.	تاجر
الله اکبر!	راوی